

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

« گفته اند : این نیز بگذرد... می گویم : این محال است بگذرد... »

- غم انگیز ترین بخش شاهنامه کجاست؟

و منتظر پاسخ استاد ماندم... چشمانش خیس شد... نگاهش را به زمین دوخت و با همان لهجه ی شیرین آذری و صدائی آرام و لحنی پر احساس ، زمزمه کرد:

- دریغا که رخم نیامد به بر ... ندیدم درین هیچ روی پدر / کنون گر تو در آب ماهی شوی ... و یا چون شب اندر سیاهی شوی / و گر چون ستاره شوی بر سپهر ... بُری ز روی زمین پاک مهر / بخواهد هم از تو پدر کین من... چون بیند که خشتست بالین من...

و بغض سینه ، کلامش را شکست و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش جوشید ، روی صورتش خط خیزی کشید و لای محاسن سپیدش گم شد... دست بر صورت گذاشت... حق حق بی صدایش، شانه هایش را تکان می داد... قدرت این ابیاتِ جانسوز در بازخوانی صد باره اش هم ، استاد را به گریه می انداخت... هنوز صدای حق حق اش در گوشم طنین انداز است... و اشک امان نمی دهد... دلتنگی سنگین طلبیده بود سری به استاد بزنم ، سحرگاه و پیش از هر همهمه ای... دستی بر سنگ می کشم و دیگر باید بروم... دعوت شده ام و نباید دیر کنم.

مترو خلوت است اما نمی توانم روی صندلی خودم بنشینم چون مسافر نیستم ، میهمانم!... یکی از دانشجویانم دست به کار ساخت فیلمی کوتاه شده و واگنی در اختیارشان است... دوست داشت باشم... من هم نه نگفتم... شخصیت اصلی این صحنه یک دخترک ده ساله است... جسارتش در به کار گیری بچه و آنهم نابازیگر ستودنی است... کارگردان لبخندی می زند و پاسخش را با لبخند می دهم در حالیکه عزا گرفته ام!... قصه اش را به یاد ندارم!... به دختر جوانی که هم گریمر است و هم منشی صحنه ، یک دستی می زنم بلکه قصه دستگیرم شود :

- ولی قصه ی خیلی خویه... البته اونی که خوندم... زیاد که تغییر نکرده؟

دختر با تعجب نگاهم می کند... شرمی در نگاهش نشان می دهد که معذب است برای پاسخ... کارگردان صدایش می زند... و می رود... نگرانم هر لحظه کارگردان جوان و بچه سال به سراغم بیاید و بخواهد نظرم را در مورد فیلم نامه بگویم!... گم شدن داستانش در ذهن شلوغ و پراز طرح و ایده و فیلم نامه ام یک فاجعه به

تمام معناست!... داستانی که قبلا در کلاس گفته اند و نظر هم داده ام!... توی راه قصه ای را به یاد آوردم و گمانم بود که همان است ولی با رسیدن به مترو و اولین نگاه به کارگردان ، فهمیدم که اشتباه کرده ام!... و طفلک لبخند ذوقزده اش به من!... که یعنی منتظر نظراتم است!... هر چه تلاش می کنم و صفحات نامنظم حافظه را جستجو می کنم ، یادم نمی آید که نمی آید!... یک هنرور چشم به من دوخته... پیرمردی است خوشرو... کت و شلوار مرتبی پوشیده و کلاه شاپو به سر با محاسنی سپید و مرتب... کتابی در دست دارد... کارگردان به طرفش می رود و با لحنی بشدت تلخ و آمرانه :

- خب... شما یه بار دیگه دیالوگت رو بگو

پیرمرد گلوئی صاف می کند و رو به جایی که باید بازیگر مقابلش ، یعنی همان دخترک، بایستد:

- من از حافظ گذشتم دخترم... فال حافظ به کار من نیاد... (و کتاب را بالا می گیرد) دیگه پا به پای نیما شدم

و لبخند می زند... کارگردان راضی است

- خوبه...

و می رود تا با تصویربردارش هماهنگ کند برای پلان... پیرمرد ، از فرصت استفاده کرده ، از روی صندلی بلند شده ، به طرف من می آید... جلوی من می ایستاد و سر خم می کند و خیلی محترمانه ، با صدای پائین :

- ببخشید استاد

حتما دیده و شنیده که کارگردان ، دانشجوی من است... با صدای خیلی پائین :

- این جناب آقای کارگردان هر چه به خدمتشون عرض می کنم که بهتره شاهنامه دستم باشه تا نیما یوشیج ، نمی پذیرن... حرف ، حرف خودشونه ... دیدم شما استادشون هستین ، گفتم شاید حرف شما افاقه کنه...

بهتر از من می دونید ، در برابر حافظ ، مگر بشه به فردوسی پناه برد نه جناب نیما ، منطق هم همینو میگه

که نام فردوسی کافی است تا دوباره غرق شوم در حال صبح و یاد استاد:

- ...شاهنامه ، شاهکاری بی بدیل است... کافی است و وافی... با نشستن به تماشای آن ، حظ کامل می

بریم... و نهایت ، مگر عطش ، بطلبد بازخوانی مداوم آن را ... همچون تابلوئی که با یک بار نگرستن ،

مسحورش می شویم و با بارها نگرستن ، غرقه اش... شاهنامه محصولی بی همتاست و باید که فقط به

تماشایش نشست

که با صدای کارگردان به خود می آیم... با بد اخمی می پرد به پیرمرد :

- کی گفت از جات پاشی؟

که پیرمرد محترم ، شرمسارانه نگاهش می کند و سر جایش بر می گردد... کارگردان متحیر... پرسشگرانه به من نگاه می کند... و البته ، من ، سکوت!... جلوی من مراعات می کند که پیرمرد را زیر آخیه بکشد... رفتارش شاکی ام کرده... پیرمرد یک نظر گفت ولی ده اشکال به کار کارگردان وارد شد!... با آنچه پیرمرد گفت ، قصه یادم آمد... و چه به موقع... کارگردان به طرفم می آید:

- بیخشید استاد در حضور شما....

- خواهش می کنم ... راحت باش... کارگردانی دیگه...

- ممنونم از نظراتتون... همشو اعمال کردم...

و در حالیکه متن فیلم نامه را جلوی من می گیرد :

- اینجارو طبق پیشنهاد شما کلا عوض کردم... به جای دیالوگ...

اما من الان و این لحظه فقط باید گوش او را بگیرم و پرتش کنم آنطرف ... ولی ، راه معادلی هم وجود دارد:

- چی می خوای بگی با این فیلمت؟

هاج و واج نگاهم می کنند... خبیث شده ام:

- چه چیز تکراری رو از زاویه ی جدیدی دیدی و می خوای با مخاطب به اشتراک بزاری؟... کدوم تجربه ی

جدید رو می خوای براش بسازی؟

- خب فکر می کنم می تونم یه توصیه داشته باشم برای مخاطب...

- توصیه؟!... کدوم توصیه؟!... مخاطب چرا باید به توصیه ی یه جوون بیست ساله گوش کنه؟!... اصلا توصیه یا

تجربه؟!... باید توصیه داشته باشی واسه مخاطب یا یه تجربه براش بسازی؟

حالش خراب شده... دنبال نجات است:

- خب... راستش... یه نظراتی داشتن شما ... منم عمل کردم... دارمشون اینجا...

و باز به فیلم نامه نگاه می کند و برگه ای از میان آن بیرون می آورد... دست خط من است... اما من:

- اونا مال کلاس و درسه... خواستی من اینجا باشم ، پس به حرفای الانم گوش کن... دنبال قصه گفتن برای

یک مخاطب ناظر هستی؟!... می خوای یه مخاطب منفعل داشته باشی... این فیلم کوتاه... یه توصیه و

نسخه نیس... یه تجربه س برای مخاطب... گفتم بگرد دنبال زوایای این تجربه... نگفتم؟

طفلکی را بی رحمانه گذاشته بودم سه کنج رینگ!

- خب... من... راستش... ببین استاد... بزارین قصه رو یه بار دیگه بگم... یه دختر بچه ی فالفروشه توی مترو

که یه روز یه دفعه...

- پس قصه می خوای بگی؟

هول می شود... دور و بر را نگاه می کنند... نگران است... چشم ها به ماست

- خب ... راستش...

تند رفتم... دلم برایش می سوزد... دست روی شانه اش می گذارم و صدایم را پائین می آورم:

- بین... چرا هول شدی... قصه گفتن اشکال نداره... مخاطب رو فقط مصرف کننده دیدن خیلی هم اشکال

نداره... اینم یه جور سینماست... اینم یه جور فیلمه... فقط به شرط اینکه جنس خوب تحویلش بدی...

- ولی من دلم می خواد یه کار هنری و جشنواره ای...

که برزخ می شوم... خراب کرد... پاسخی که بارها از خیلی ها شنیده ام و شکنجه ام می کند

- گور بابای جشنواره ها... نگو می خوام یه فیلم هنری بسازم... هیچوقت نگو... اول بین دغدغه ت چیه...

نقطه ی دیدت روی چی فوکوس شده ، بعدش بگرد دنبال یه روایت مناسب براش... یه روایتی که بتونه از

«انتخاب تو» به «تجربه ی مخاطب» تبدیل بشه... حالا یا قصه گو میشه و کلاسیک یا تجربی و مینی مال...

مهم اینه که کار خوبی بشه... کار خوبم راهشو به یه جشنواره ای پیدا می کنه

حالش بد شده... تمرکزش به فنا رفته... سرگیجه ی افکارش آشکار است، چشمانش در هوا می گردد... سپس

چشم به من می دوزد... سکوت و خیرگی اش معنای خوبی ندارد... وقت رفتن است!

میلیم می کشد به پیاده روی... که موبایلم زنگ می زند... تا صفحه اش را می بینم ، آه از نهادم بر می آید... باید

می رفتم برای مصاحبه ی ورودی های جدید در رشته ی فیلم نامه نویسی ، در یک مرکز آموزشی... پاک

فراموشم شد

- سلام... شرمندم ... مشکلی پیش اومد... تا نیم ساعت دیگه اونحام

طفلی ها چه بگویند جز:

- منتظریم استاد

و ناچار در بست می گیرم... فرم تک تک مصاحبه شونده ها را برایم ایمیل کرده اند... سرعت نت روی گوشی

بد نیست... بیشترشان از رشته های غیر هنری هستند... ولی جالب ، بخش توضیحات فرم هایشان است...

شیفتگی اشان به نوعی از سینماست که انگار سینمای قصه گو کفر ابلیس است!... چاره نیست ، باید نقش

عوض کنم!... تازه نفس هستند و باید گاردشان را باز کرد!

بیست نفر بیشتر نیستند و همگی شیفته ی سینمای متفاوت... مدیر آموزش ندا می دهد جوری مصاحبه کنم که

ته ش پانزده نفر بماند!... برای هر کس هم نهایتا یک ربع .

- فیلم ایرانی مورد علاقه ت چیه؟
- فیلمی از عباس کیارستمی می گوید... بیست ساله است و اولین نفر در لیست... بالاترین امتیاز را دارد
- تعریفش کن
- و پوزخند می زند و البته زود خودش را جمع می کند و :
- یه سینمای ناب
- توصیف نمی خوام... فیلم رو توی یک دقیقه برام خلاصه کن
- یک خط می گوید ، آنهم نامربوط
- گفتم توی یک دقیقه... عجله نکن... فکر کن...
- ببخشید... ولی آخه که چی بشه؟
- برو بشین بیرون ، تا با نفر بعدی مصاحبه می کنم ، توی یه صفحه داستان فیلم رو بنویس
- سرکاریم؟
- بی درنگ جلوی اسمش زدم : مردود
- برین بنویسین و بیارین
- و با کراحت می رود... بعدی می آید... بعد از مقدمات :
- فیلم خارجی مورد علاقه ت چیه؟
- می گوید
- چرا این فیلم دوست داری؟
- امتیازشُ بینین!... توی آی ام دی بی امتیاز منتقداش نود از صده... خوبه دیگه... همه چیش خوبه
- شما بگو چرا خوبه... چیشُ دوست داری؟
- با روحم گره می خوره دیگه... اصن فیلمای خوب ، یه حال دگرگونی بهم میده
- توی یه دقیقه قصه شو بگو
- پنج دقیقه حرف می زند ولی هیچ ربطی به خط روایت فیلم ندارد
- به فیلم نامه نویسی علاقمندی؟
- راستش برای کارگردانی اینجا اسم نوشته بودم ، امتیاز نیاوردم... دیگه... گفتم پیام فیلم نامه نویسی
- هیچده نفر بعد بهتر از این دو نفر نیستند... امانم می برد و بی تابانه ، از مقام مصاحبه کننده به مقام مدرس در
- می آیم... از اهمیت قصه و قصه گوئی در فیلم نامه می گویم... از حقی که سینمای قصه گو بر گردن تاریخ

سینما دارد... ساختار کلاسیک و ظرفیت هایش را بر می شمارم و از آشتی مخاطب حداکثری با سینما ، زیر سایه ی اصول درام ارسطویی می گویم... ولی سنگرشان را دو دستی چسبیده اند... از آخرین کتابی که خوانده اند می پرسم ، ناامید می شوم... از یکی مولوی می پرسم و از دیگری حافظ و همینطور از سعدی و نظامی و فرج بعد از شدت و هفت پیکر ولی از فلان استاد شاعر نوگرا به عقب تر نگاه نکرده اند و نهایت واکنششان سکوت است ولی صدای پوزخندشان را از نگاهشان می شنوم... ناچار ، چشم بسته ، پانزده نفر را علامت می زنم و تحویل آموزش می دهم.

شام سبک می خورم و آماده می شوم برای تماشای فیلم امشب : like some one in love ، در پایان دوره کردن فیلم های عالیجناب... ولی با آنچه امروز گذشت و حال خرابم ، ویرم می گیرد قبلش ، مطلب جدیدم را ویرایش کنم... بلکه حالم بهتر شود ... مطلبی است درباره ی والاترین نوع سینما.

« آیا این فقط محصول هنری است که به عنوان دست آورد هنرمند باید مورد تحلیل و مذاقه قرار بگیرد؟... پس مراحل خلق چه می شود؟... از نحوه ی دیدن و قاب گرفتنِ واقعیات یا تخیلاتِ ناب گرفته تا فرآیند تبدیل و بازآفرینی این انتخاب به محصولی قابل تجربه شدن برای مخاطب.

نوعی سینمای ناب وجود دارد که بر تارکش نام عالیجنابی می درخشد ، که در آن ، محصول ، فقط یک خروجی مشخص نیست... بلکه کل فرآیند است از دیدن تا آفریدن... شامل : دیدن ، انتخاب کردن ، قاب گرفتن ، ذره ذره ی محتوای قاب را با واکاوی و مکاشفه فهمیدن، دوباره تجربه کردن و نهایتا در معرض گذاشتن به قصد ایجاد تجربه ی حسی بکر و طوفان واکنش در مخاطب... یعنی آنچه سرانجام آفرینش است ، تازه شروع فرآیند آفرینشی دوباره در حس و روح مخاطب است.

سینما ، می تواند و باید تعریفی فراتر از خلقِ محض داشته باشد... سینما می تواند فقط یک اتفاق ذهنیِ محتوم نباشد... هر چند هنری زمان مند است ولی در اغلب مواقع ، در نهایت یک اتفاق است برای مخاطب... سینما می تواند در برخورد با مخاطب فراتر از یک اتفاق باشد... می تواند یک جریان باشد حاوی کل مسیر از نقطه ی کشف تا آفرینش نهائی... و نه حتی جریانی یک سویه... سینمای ناب یعنی یک فرآیند ، که محصول نهائی اش ، فقط یک آفرینش تابلو وار در برابر ادراک مخاطب نیست ، بلکه یک جغرافیای درگیر کننده و محیط است بر درک و احساس مخاطب که ناگزیرش می کند ، به بازآفرینی ، بازتولید ، دوباره دیدن و فهم کردن و تجربه کردن... یعنی جریانی یک سویه از مؤلف به سوی مخاطب نیست بلکه سویه ی دوم اش ، جریان یابی ادراکی ، در مخاطب ، از روی پرده است ، چونان نمایشِ معکوس ، اما در جاده ی آفرینش ، به سوی آغازین

نقطه ی شروع اثر که همان دیدن و چگونگی دیدن است... سینمای این گونه ، مخاطب را در برابر محصول قرار نمی دهد ، مخاطب را در مرکزیت جغرافیای سه بعدی این فرآیند کشف و خلق قرار می دهد.

این تعریف از این نوع سینما ، فراتر از اثر نیست ، ماورای اثر نیست... پیوستی تخیلی و آوانگارد و دل بخواه بر محصول نهائی نیست... نتیجه ی قرار گرفتن در مرکزیت و بطن اثر است... فیلمی که چگونگی دیدن را در لایه لای لحظات جادویی به مخاطب هدیه کند ، جز این نیست... این فیلم ما را وادار به بازتعریف بسیاری از عقاید و باورها و احساسات می کند... این فیلم ، ما را فقط نظاره گری رو به پرده ی سینما نمی خواهد... این فیلم ، محصولی در معرض مانعی گذارد... این فیلم ، مواد اولیه ی است برای احساس و ادراک ما به منظور ساخته شدن محصول نهائی در مشارکتی جادویی بین مؤلف ، اثر و مخاطب»

هنوز حق مطلب را ادا نمی کند... کم دارد... باید چیزی داشته باشد که نشان دهد چکیده ی آموخته ی من است از سینمای عالیجناب سینمای ایران... فرصت هست ، او هم هست ، تکمیلش می کنم. که موبایل زنگ می زند... دیر وقت است و اگر تماس گیرنده هر کس دیگری غیر از «او» بود جواب نمی دادم.

- سلام...

که صدای گریه اش آشفته ام می کند... خبر را می گوید... باور نمی کنم

- تلگرام چک کن ... خبر توی همه ی کانالاست...

و خبر در همه ی کانال ها هست... غم انگیزترین شب سینما آوار می شود... عالیجناب رفت... عباس کیارستمی رفت.

پایان

تیر ۹۵